



نمایشنامه

شهادت طلبان



ویژه دانش آموزان

یداله کریمی

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نمایشنامه شهادت طلبان

«ویژه دانش آموزان دبیرستان»

یداله کریمی

نشر عابد

بهار ۱۳۸۲

کریمی، یداله
نمایشنامه شهادت طلبان * ویژه دانش آموزان
دبیرستان / یداله کریمی. — تهران: عابد، ۱۳۸۲.
۳۲ ص.

ISBN 964-364-324-7: ۲۵۰۰ ریال

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.
ب. عنوان: شهادت طلبان.



انتشارات عابد

۳۸۶۲-۸۲م

۸۳۲/۶۲
ش ۵۱۶ک
۱۳۸۲

۹۷۳۴/۹۷۳۴ PIRA ۱۸۴
۱۳۸۲

محل نگهداری:

شناسنامه کتاب

- نام کتاب نمایشنامه «شهادت طلبان»
- مؤلف یداله کریمی
- ویراستار نعمت الله کاظمی فرامرزی
- ناشر عابد
- حروفچینی و صفحه آرایی لیلا شهیدی
- طرح روی جلد مازیار یعقوبی
- لیتوگرافی و چاپ معاصر
- صحافی ولی عصر
- شمارگان ۳۰۰۰ جلد
- نوبت و تاریخ چاپ اول - بهار ۸۲
- قیمت ۲۵۰ تومان
- شابک ۹۶۴-۳۶۴-۳۲۴-۷ ISBN 964-364-324-7
- آدرس مرکز بخش: تهران - خیابان ستارخان - خیابان شهید دکتر حبیب الله - نبش خیابان

شهید جعفریان صادق - پلاک ۳۲ - تلفن: ۶۵۱۳۳۲۱ - ۶۵۱۵۲۴۹

آدرس پستی: تهران - صندوق پستی ۶۷۸-۱۴۴۵۵

تقدیم به

آنان که جانشان را

بی‌ریا تقدیم میهن نمودند.

PIR

۸۱۸۴

ش ۹۷۳۴ / ر

۱۳۸۲

۲۰۰

نمایشنامه «شهادت طلبان»

صحنه اول:

/ صحنه: اتاقی با وسایل زندگی معمولی، مرد در رختخواب
 خوابیده و زن دیده بر در دوخته است. نور امیانی /
 / صدای کوبیدن در به شدت / با شدت گرفتن در زدن، نور کم کم بر
 صحنه پاشیده می شود. /

/ وفا ترسیده، از این سو به آن سو می رود، شیخ محمود هراسان از
 جا بلند می شود. /

شیخ: / هراسان / چه خبر شده وفا؟

/ وفا به سمت او می رود و سعی دارد که او را آرام کند. /

وفا: چیزی نیست، بخواب، بخواب.

شیخ: در خانه ما را می زنند؟

وفا: فکر می کنم.

/ صدای در زدن محکم تر می شود. /

شیخ: کیه این موقع شب؟

وفا: خدایا، به خیر بگردون.

شیخ: چیه؟ می ترسی؟

/ شیخ قصد رفتن به سمت در را دارد. وفا می دود و جلوی او را می گیرد. /

وفا: صبر کن!

شیخ: چرا؟

وفا: می ترسم.

شیخ: از چی؟

وفا: نمی دونم چرا نگرانم.

شیخ: ممکنه پسر ام خالد باشه.

وفا: اگه اون نبود چی؟

شیخ: اگه خالد باشه، گرسنه است، خسته است.

وفا: صبر کن...

شیخ: اگه زخمی باشه چی؟

وفا: خالد که اینجا نیست.

شیخ: ممکنه برگشته باشه.

وفا: اگه اونا باشن؟

شیخ: حتماً کاری دارن که اومدن.

وفا: این موقع شب... وحشتناکه.

شیخ: ما که کاری نکردیم که بترسیم.

وفا: تا بیایی ثابت کنی که جرمی نکردی، چند سالش گذشته.

شیخ: /مشکوک / وفا، تو...

/وفا سرش را به حالت نفی تکان می دهد. /

وفا: نه... به خدا من هیچ کاری نکردم، شیخ.

شیخ: شاید اشتباه اومده باشن.

وفا: بین این همه خونه... خونه ما؟!

شیخ: چی می گی؟! در هر صورت باید در رو باز کرد یا نه؟

وفا: اگه به وقت زبونم لال..... چیز بود.

شیخ: /توسیده / تو چی می خوای بگی وفا؟

وفا: اگه جنازه خالد باشه؟!

شیخ: /عصبانی / دیگه چیزی به فکر نمی رسه زن؟!

وفا: این نگرانی تمام مادران فلسطینیه که هر روز منتظر رسیدن جنازه یکی از عزیزانشان هستند.

شیخ: /غمگین / شما مادران کار دیگه ای ندارید؟!

وفا: روزی نیست که مادری در عزای عزیزی مویه نکند، شیخ!

شیخ: این که تازگی نداره وفا... اما چه ربطی به ما داره؟ ما که به اندازه کافی عزیز از دست دادیم.

/صدای در زدن محکم ترمی شود./

وفا: وا..... چقدر هم عجله داره!

شیخ: الان در را از جا می کند.

/ شیخ چند قدم به سمت در می رود و می ماند. وحشت زده /

وفا: چی شد؟

شیخ: ساعت..... ساعت چنده وفا؟ /ترسیده /

وفا: دو نیمه شب.

شیخ: /آهسته / ساعت ۲ نیمه شب کی با شیخ کار داره؟!

وفا: حتماً خبر شومیه که این موقع شب او مدن.

شیخ: این نگرانی تو بیشتر منو می کشه وفا.

/ وفا به طرف شیخ می رود. /

وفا: بیا با هم بریم درو باز کنیم.

شیخ: / با تو دید / باشه.

/ صدای در زدن به شدت /

وفا: صبر کن تا من چوب دستی مو بردارم.

/ به طرف رختخواب می رود و از پشت آن چوبدستی را بر

می دارد و باز می گردد. /

شیخ: بده به من.

وفا: تو که نفس نداری اینو بلند کنی. / باخنده /

شیخ: یعنی این قدر زوار در رفته شدم!

وفا: نه.....امادست من باشه بهتره.

/ هر دو خارج می شوند. صدای باز شدن در خانه، صدای احترام

نظامی سربازان، وفا و شیخ عقب عقب وارد صحنه می شوند، به

دنبال آنها موفاز و سربازی نیز وارد صحنه می شوند. /

موفاز: شیخ محمود تویی؟

/ وفا چویدستی شو در دست جابه جامی کند، جلو می رود. /

وفا: / وحشت زده / کاری داشتی؟

موفاز: خودش زبون داره. نداره؟!

وفا: می بینی که داره.....

موفاز: / بلند و عصبی / از تو سؤال نکردم.

وفا: هی، مواظب رفتارت باش! تا حالا کسی جرأت نکرده سر من داد بزنه.

/ سرباز جلو می آید و با اسلحه وفا را هل می دهد، موفاز دستش را

بلند می کند، سرباز عقب می رود. /

موفاز: زن! تا وقتی از تو سؤال نکردم، حرف نمی زنی.

وفا: زن اسم داره.... اسمش ام وفاست.

موفاز: حیف که زنی.... والّا.....

وفا: / محکم / زن فلسطینی با مردش هیچ فرقی نداره. اینو یادت باشه که هیچ

غلطی هم نمی تونی بکنی.

شیخ: / سرفه کنان / حرفت رو بزن، سروان.

موفاز: این زن که اجازه نمی ده و به ریز حرف می زنه.

وفا: نصف شب ریختن تو خونه مردم که چی؟! /

موفاز: من دستور دارم و برام روز و شب فرقی نمی‌کنه.

وفا: غلط کرده اونی که دستور صادر کرده.

/ شیخ جلو می‌آید و سرفه‌ای می‌کند. /

شیخ: کسی با من کار داره، سروان؟

موفاز: سروان موفاز.

وفا: کار تو بگو و گورتو گم کن. می‌بینی که رختخوابمون پهنه.

موفاز: من باید شیخ را با خودم ببرم.

شیخ: / ترسیده / کجا؟! /

موفاز: به مقر نظامیان.

/ وفا جیغ می‌کشد و جلو می‌آید. /

وفا: / عصبانی / به چه جرمی؟

موفاز: جرمش بعداً معلوم می‌شه.

شیخ: من باید بدونم نصف شب از خونه‌ام برای چی احضار شدم.

/ وفا چوبدستی‌اش را بلند می‌کند و آنها را تهدید می‌کند. /

وفا: به خدا قسم! نمی‌ذارم پاشو از در این خونه بیرون بذاره.

/ موفاز دستش را به کمرش می‌زند و با اسلحه کمری خود بازی می‌کند. /

موفاز: شلوغش نکن، بذار کارمون روانجام بدیم.

شیخ: نگفتی جرمم چیه؟

موفاز: توی مقر مشخص می‌شه. وسایل تو جمع کن.

وفا: / با بغض / این پیرمرد از کار افتاده است و توی خونه افتاده.

موفاز: باید از همین موشهای از پا افتاده ترسید که راهو به جوانانشون نشون

می‌دن.

وفا: پاتو گذاشتی توی خونه ام و به من توهین می کنی. مادرت یادت نداده که حرمت خونه مردم رو نگه داری؟!

موفاز: / بلند می خندد. / چرا، اتفاقاً خوب هم یادم داده، گفته رحم به پیر و جوان فلسطینی نکن.

شیخ: وفا! بس کن، اون کت منو بیار.

وفا: من تا ندونم که شوهرم چه جرمی کرده، نمی ذارم بپیریش.

موفاز: مثل اینکه تو حرف حساب تو کلمات نمی ره زن!

وفا: حرف حساب چرا، اما حرف بی حساب و زور تو کلام نمی ره.

موفاز: سرباز!

/ سرباز جلو می آید و احترام می گذارد. /

سرباز: بله قربان!

موفاز: اون چوب رو از دست این زن بگیر و بندازش بیرون... شیخ، تو هم عجله کن که کار داریم. داماد که نمی خوای ببری، عجله کن.

/ سرباز جلو می آید. وفا با چوبدستی اش محکم به دست سرباز

می زند، اسلحه از دست سرباز می افتد. موفاز اسلحه می کشد. /

وفا: / نفس زنان / اگه جرأت داری شلیک کن تا اینجا برات بشه جهنم.

موفاز: / عصبانی / چوبتو بنداز زمین.

وفا: می تونی بیای ازم بگیری.

موفاز: / درمانده / فقط برای چند تا سؤال کوتاه، شیخ رو می بریم.

وفا: این سؤال رو صبح هم می تونی بیای ازش پرسی.

شیخ: حالا چه فرقی می کنه وفا؟! خوب من می رم اونجا. من کاری نکردم که بترسم.

وفا: بردن یه پیرمرد، اون هم این موقع شب خیلی مشکوکه!

موفاز: ببین زن، من پایین، سرباز زیاد دارم. می‌تونم با زور این کار رو بکنم، ولی می‌خوام این کار بدون سرو صدا انجام بشه.

وفا: /می‌خندد/ تو به اینا می‌گی سرباز. اینا خودشونو نمی‌تونن جمع کنن. /شیخ در حال به هم ریختن وسایل داخل کمد است./

شیخ: پس کجا گذاشتی این کت منو؟
وفا: آویزونه به چوب لباسی.

شیخ: /با خنده/ ببین این قدر هول شدم که کت منو نمی‌بینم.
وفا: حالا چی شده که اینقدر عجله داری، شیخ؟

/شیخ به طرف چوب لباسی می‌رود و در حال پوشیدن کت/
شیخ: من که عجله ندارم. این سروان که می‌خواد کارشو زود تمام کنه.
وفا: /آرام و آهسته/ از جونش چی می‌خوای.

موفاز: ما با شیخ اصلاً کاری نداریم.
وفا: /وحشت زده/ پس باکی کار دارید؟!

موفاز: این فضولی‌ها دیگر به تو نیامده، ببریدش.
/دو سرباز از بیرون وارد صحنه می‌شوند و به طرف شیخ می‌روند.

وفا با چوب جلوی آنها را می‌گیرد. سربازان، چوب را از دست وفا می‌گیرند و با قنداق تفنگ او را می‌زنند. سربازی دستهای شیخ را گرفته است./

شیخ: /بافریاد/ نامردا! به اون زن چکار دارید. من که دارم باهاتون می‌آم.
/وفا روی کف اتاق افتاده و سربازان شیخ را خارج می‌کنند./

موفاز: حالا دیدی که اگه لازم باشه از روی جنازه همه‌تون رد می‌شم.
وفا: /باناله/ سروان! چهره منو خوب به خاطرت بسپار تا روزی که بهم التماس کنی و من له‌ات کنم.

موفاز: /بلند می خندد./ این آرزوی هر فلسطینی است که باید به گور ببره.
 وفا: دیر نیست که با دستهای خودم خفیات بکنم.
 موفاز: می گیم در تاریخ بنویسن که یک زن، افسر اسرائیلی رو خفه کرد. /بلند
 می خندد./

/موفاز می خندد و از صحنه خارج می شود. صدای روشن شدن
 ماشین و دور شدن آنها شنیده می شود. وفا جای قنداقها را ماساژ
 می دهد و ناله می کند./

وفا: خدایا ظلم ظالم رو ریشه کن، بکن... /سکوت همراه ناله / این کار تو تلافی
 می کنم. جناب سروان موفاز... بلایی سرت بیارم که برات یادگاری بمونه.
 /به طرف در می رود. بیرون را نگاه می کند و باز می گردد./

وفا: /باگریه / اگه بچه هام بودن، حالا این طور خام و ذلیل نبودم که هر
 بی سروپایی بیاد تو خونه ام کتکم بزنه و بره... نمی دونم اینها چه مرگشون شده
 بود که مثل سگ هار ریختن تو خونه ما. /سکوت / نکنه خالد کاری کرده
 باشه... ولی اونکه اینجا نیست. تازه اون به من قول داده که تادکتر نشد، کاری
 به کار اسرائیلی ها نداشته باشه... /وحشت زده / نکنه یه وقت خالد رو گرفته
 باشن....

/نور می رود. مجدداً نور می آید و زمانی گذشته است. /
 /صدای در زدن آرام /

/وفا وحشت زده از جا بلند می شود و به طرف در می رود. /
 وفا: /عصبی / دیگه چه مرگتونه...؟! برای چی برگشتین؟!
 یوسف: /از بیرون صحنه آهسته / خاله وفا...، بیداری؟
 وفا: /متعجب /... بیا جلو ببینم کی هستی!

/یوسف وارد صحنه می شود. /

وفا: / با تعجب / یوسف تویی؟! اینجا چکار می‌کنی؟!

یوسف: سلام خاله... دیدم... دیدم در حیات بازه و برق خونه تون روشنه. گفتم
یه سری بزنم... چیزی شده خاله؟

وفا: / مات / تو کی اومدی؟!... برای چی اومدی اینجا؟!... پس دانشگاه چی؟!
یوسف: ماشاءالله... یکی یکی پرس تا جوابتو بدم... می‌دونی... چیزه... من...
وفا: / عصبی / چرا دست و پا تو گم کردی؟! حرفتو بزن!
یوسف: من باید برم.

وفا: کجا؟! من تازه تو را دیدم. حالا کلی باهات حرف دارم.
یوسف: می‌دونی.... چیز شد.

وفا: خب، تعریف کن ببینم، تو دانشگاه چکار می‌کنید. خالد چرا نیومد؟
یوسف: /نگران / می‌آد.

وفا: چیه، نگرانی؟! بی‌قراری یوسف، مگه دنبال کردن پسر؟!
یوسف: فراریم.

وفا: چی؟!!

یوسف: دنبالم می‌گردن.

/ وفا به سرش می‌زند. /

وفا: خدایا به دادمون برس... / وحشت زده / خالد کجاست؟
یوسف: جاش آمنه.

وفا: کجاست که جاش آمنه. مگه تو دانشگاه نبودید؟

یوسف: چرا... اما خب، چیز شد دیگه...

وفا: / وحشت زده / چی شد؟! بالاخره حرف می‌زنی یا می‌خوای منو نصف
عمر کنی؟!!

یوسف: تو دانشگاه درگیری شده.

وفا: خاک عالم به سرم! شما هم درگیر شدید؟

یوسف: /باتردید/ نه... ولی خوب دنبالمون.

وفا: یه وقت فکر نکنی که من خرم، ها.

یوسف: دور از جون... این چه حرفیه خاله...!

وفا: پس راستشو بگو خالد کجاست؟

یوسف: شیخ نیست.

وفا: اونو بردن...؟ از تو سؤال کردم، جواب بده.

یوسف: من بهت دروغ گفتم. /شرمنده/

وفا: می دونستم که داری دروغ می گی. حالا راستش رو بگو.

یوسف: خیلی سخته، چطوری بگم.

وفا: از اولش بگو... نترس.

یوسف: من و خالد تو عملیات بودیم.

وفا: /باتعجب/ خالد... اون که به من قول داده بود تا دکتر نشه، تو هیچ

عملیاتی شرکت نمی کنه.

یوسف: درسته.

وفا: پس قولش روشکست؟

یوسف: نه خاله، اون یه هفته است که دکتر شده.

وفا: /خوشحال/ پس چرا نیومد پیش ما...؟! ما را قابل ندونست.

یوسف: این چه حرفیه! یه کار مهمی پیش اومد که باید انجامش می داد.

وفا: مهمتر از خوشحال کردن پدر و مادر پیرش...؟! آخ که مادر دل منو

شکستی!

یوسف: کارش خیلی مهم بود. اونقدر که حتی تو دانشگاه از نامزدش سلما هم

خدا حافظی نکرد.

وفا: حالا کجاست؟

یوسف: نمی‌دونم.

وفا: دستگیر شده؟

یوسف: نه.

وفا: پس حرف بزن. بگو چه بلایی سرش اومده؟

یوسف: خاله، یه چیزی بگم طاقتشو داری؟

وفا: دیگه نگو. حالا دیگه همه چیزشو خودم می‌دونم. فقط بگو مردانه شهید شد یا نه؟

/بابغض/

یوسف: اون یه فلسطینی بود، مثل یه فلسطینی هم شهید شد.

وفا: کار مهمش این بود.

یوسف: بعد از اشغال اراضی جدید، خالد، سرپرست شاخه دانشجویی متوجه شد که یک سری از افسران عالی‌رتبه برای بازدید عازم این مناطق هستند. او که بعد از اشغال این اراضی منتظر فرصت مناسب بود، این عملیات را انجام داد. نمی‌دونی خاله، چه غوغایی شده بود! اسرائیلی‌ها نمی‌دونستن چه طور باید از اراضی اشغالی فرار کنن.

وفا: خدایا! شکر. از سه تا پسر نباید یکی شون برای ما بمونه تا عصا کش مون باشه.

یوسف: من که نمردم، تا عمر دارم نوکرتم.

وفا: لباس دامادیشو چه کار کنتم؟ /وفا غمزه می‌کند./

یوسف: بی‌قراری نکن خاله.

وفا: تو که نمی‌دونی از دست دادن عزیز یعنی چی... شیخ! کجایی که خبر دامادی خالد رو آوردن!

یوسف: خاله، سر و صدا نکن. ممکنه جاسوساشون این اطرافها باشن.

وفا: چه کنم! فریادم رو هم بریزم تو دلم؟!

یوسف: فریادت رو نگه دار برای روز فریاد.

وفا: باشه... / سکوت / با شیخ چه کار می‌کنن؟

یوسف: شیخ رو به تلافی این عملیات بردن. چونکه شاخه دانشجویی مسئولیت این عملیات را به عهده گرفته و اونا هیچ کدوم از اعضای شاخه روتونستن شناسایی کنن. الان دو روزه که دانشگاه رو هم تعطیل کردن.

وفا: پس از کجا فهمیدن که خالد تو گروه بوده؟

یوسف: قبل از این عملیات، خالد نامه‌ای با امضاء خودش برای فرماندار نظامی فرستاد که ما پاسخ دندان‌شکنی در تلافی اشغال اراضی جنین خواهیم داد. اونا هم از روی این نامه، شیخ رو دستگیر کردن، تا خالد رو دستگیر کنن. اونا نمی‌دونن که خود خالد این عملیات را انجام داده.

وفا: اگه بدونن چه غلطی می‌کنن؟

یوسف: شما رو هم می‌برن... پس بیا تا نیومدن دنبالت، با هم بریم.

وفا: کجا...؟! / می‌خندد / من از خونه خودم تکون نمی‌خورم....

یوسف: اونا دارن تحقیق می‌کنن. به زودی دنبال تو هم می‌آن.

وفا: داغی روی دلشون بذارم که برای همیشه در تاریخ فلسطین ثبت بشه.

یوسف: تورو خدا خالد، کاری نکن که بیشتر از این عصبانی بشن. اونا به اندازه کافی زخم خورده هستن. نکنه یه وقت به جون مردم بیفتن.

وفا: نترس، کاری نمی‌کنم که لو برم.

یوسف: خیلی مواظب حرفها و رفتارت باش. چونکه جاسوساشون حتماً دنبالت می‌آن؛ به هر شکل و لباس.

وفا: منتظرشون هستم. از امروز به بعد دیگه دهن من قفل می خوره، تا لحظه موعود.

/صدای خروس/

یوسف: من باید قبل از روشن شدن هوا از اینجا برم. نکنه یه وقت براتون دردمسری درست کنم.

وفا: تو دیگه چرا؟!

یوسف: اونا دنبال همه اعضاء شاخه هستن. خیلی دلشون می خواد که یکی شون رو بگیرن.

وفا: /بابغض/ برو... برو... فقط نذار صدای خالدم خاموش بشه... نذار بی رهرو باشه... نذار یادش فراموش و چراغش خاموش بشه... نذار فلسطین تنها بمونه... برو...

یوسف: خداحافظ خاله. ما باید فعلاً مخفی باشیم تا در زمان مناسب ضربه‌ای دیگر بزنیم.

وفا: برو به سلامت... تا من زنده هستم، نمی ذارم راه خالدها فراموش بشه.

/از دور صدای بلدوزر و تانک به گوش می رسد./

یوسف: /وحشت زده/ صدای چیه خاله؟!

وفا: چی....؟

یوسف: دارن بلدوزر می آرن توی این منطقه.

وفا: چی....؟!

یوسف: نکنه می خوان خونه ها رو خراب کنن!

وفا: تو عجله کن. برو ما خودمون می تونیم از خودمون دفاع کنیم... برو.

/یوسف از صحنه خارج می شود. وفا به طرف کمد می رود. آن را

جلو می کشد و از پشت آن بسته ای را بیرون می آورد./



وفا: این یادگاری یونس ام امروز به دردم می خوره. روح شاد یونس که چطور فرودگاه تل آویو را منفجر کردی... این هم مابقی اون مواد منفجره که من باید ازش خوب استفاده کنم... فقط باید ضربه من کاری باشه و حساس... قول می دم که نذارم راهتون فراموش بشه. این هم یادتون باشه که وفا داره قول می ده... وفا... وفا... /گریه می کند./

/صدای اذان توأم با روشن شدن بلدوزرها. وفا دیوانه وار به این طرف و آن طرف می رود./

/موسیقی/

صحنه دوم:

/صحنه: اتاق کار سروان موفاز. در عقب اتاق، شیخ محمود را به صندلی بسته اند و سربازی با شلاق اطراف صندلی می گردد و ایجاد رعب و وحشت می کند. سروان پشت میز کارش نشسته و عکس هایی را که مربوط به جوانان فلسطین است، تماشا می کند. چند پرونده هم روی میز کارش پراکنده است. سربازی هر چند لحظه یکبار شلاق را بر صندلی می زند و شیخ را که قصد خوابیدن می کند، بیدار می نماید. معلوم است که هر دو از شکنجه شدن و شکنجه کردن خسته شده اند. سروان از جا بلند می شود و عکسها را روی میز پرتاب می کند و دور میز قدم می زند./

شیخ: /ناله کنان/ وقتی نمی دونم، بگم می دونم؟!

موفاز: حالا وقتی که رفتی جلوی جوخه آتش، می دونی!

شیخ: گفتم دو ساله ازش خبر ندارم.

موفاز: گفتی رفته دانشگاه؟

شیخ: قراره دکتر بشه.

موفاز: تا حالا بهت سر نزده؟

شیخ: نه....

/سرباز شلاق می زند و شیخ فریاد برمی آورد./

شیخ: /بادرد/ نمی دونم... به کسی قسم بخورم که باور کنی؟! چرا متوجه نمی شین...! به خدا خبر ندارم.

موفاز: کافیه... ما از دست این توله سگهای شما چه کنیم؟!

شیخ: برگردید به وطن خودتون و راحت زندگی کنید.

موفاز: وطن ما اینجاست.

شیخ: اگه وطن شما اینجاست، پس فلسطینی ها چی می خوان؟!

موفاز: اینها موجودات اضافی هستن.

شیخ: اینو تو می گی، سروان.

موفاز: اینو جامعه بین الملل می گه.

شیخ: اون جور که شما می خواهید می گن، نه آن طور که حق هست.

موفاز: حرف، حرف منه، شیخ. همین که می گم.

شیخ: اینجا شاید، ولی بیرون از این چهاردیواری چی؟! اونجا هم حرف،

حرف توئه... نه نیست. اصلاً کسی قبولش نداره.

موفاز: چرا، هست.

شیخ: اگه هست، پس این همه سرباز و تفنگ برای چیه، سروان؟!

موفاز: برای اثبات حرفهامون.

شیخ: حرف حق که زور نمی خواد!

موفاز: این مردم، حرف حساب سرشون نمی شه. حتماً باید زور بالای سرشون

باشه تا بفهمن.

شیخ: پس حق نمی گین سروان.

موفاز: سرباز!

/سرباز شلاق می زند. شیخ از درد به خود می پیچد و سعی می کند

که مقاومت کند. /

شیخ: این منطق شماست که وقتی در برابر دیگران کم می آید، با شلاق و زور ثابت می کنید.

موفاز: سرت روی تنت زیادی می کنه شیخ!

شیخ: سر ما خیلی وقته که زیادی رو تنمون مونده.

موفاز: تن تو را از این سر زیادی راحت می کنم.

شیخ: بقیه رو چه می کنی؟

موفاز: می کشیم.

شیخ: تا کی؟

موفاز: تا زمانی که این سرزمین از فلسطینی ها پاک بشه.

شیخ: پس اقرار کردی که این سرزمین وطن فلسطینی هاست.

موفاز: /با تعجب / من؟! /

شیخ: بله شما، سروان موفاز.

موفاز: محاله که من قبول کنم فلسطین مال شماست.

شیخ: همین حالا گفتمی که می خوام این زمین رو از وجود فلسطینی ها پاک کنی، درسته؟

موفاز: درسته.

شیخ: این نشون می ده که شماها اینجا بیگانه اید.

موفاز: اینجا مال ماست.

شیخ: مطمئن باش سروان، تا زمانی که خون یک فلسطینی در جریان باشه، محاله که شماها خواب راحت به چشمتون بره.

موفاز: اینو راست می‌گی شیخ. اما تو هم اینو مطمئن باش که نسل فلسطین رو از روی کره زمین پاک می‌کنیم.

شیخ: خیلی داری تند می‌ری سروان... مواظب باش این اطراف کسی صداتو نشنوه.

موفاز: شیخ، حیف که آن موقع نیستی تا شاهد پیروزی ما باشی!

شیخ: چه من باشم و چه نباشم، از خون هر فلسطینی صدها کودک و جوان رشد می‌کنه و سنگ به دست، جلوتون می‌ایسته.

موفاز: کودکانشونو تو قنداق خفه می‌کنیم.

شیخ: می‌بینی سروان، این وحشت یعنی اینکه فلسطین زنده است. اما ما از شما وحشتی نداریم.

موفاز: /عصبی / سرباز...! شلاق.

/سرباز شلاق می‌زند. موفاز قدری آب می‌خورد و چند قدم

برمی‌دارد و باز می‌گردد. /

موفاز: حالا برگردم سراغ خالد.

شیخ: باز هم می‌گم رفته دانشگاه که دکتر بشه.

موفاز: این آرزو را که باید به گور ببری.

شیخ: این حرفو نزن.

موفاز: /باخنده / دیگه آرزوی دکتری خالد رو از سرت دور کن.

شیخ: من به عشق اون زنده‌ام.

موفاز: دیگه عشقی وجود نداره.

شیخ: به اون کاری نداشته باشین.

موفاز: /ناراحت / ما با اون کاری نداریم که، اون با ما کار داره.

شیخ: اون به من قول داده که دکتر بشه. خودم گوشش رو می‌کشم.

موفاز: اون موقع که باید می کشیدی، نکشیدی. حالا دیگه خیلی دیره، اون یه تروریسته.

شیخ: دروغ می گی.

موفاز: اون سردسته یه مشت جوان احساسی و خامه که از هیچ کاری روی گردان نیستن.

شیخ: خالد من داره درس می خونه.

موفاز: آره جون مادرش، داره درس تروریستی می خونه!

شیخ: این وصله ها به پسر من نمی چسبه.

/موفاز یقه شیخ را می گیرد و عصبانی او را به صندلی می کوبد./

موفاز: هی، پیری! اگه می خوای پسر زنده بمونه، باید با ما همکاری کنی.

شیخ: هر کاری از دستم بربیاد، کوتاهی نمی کنم. فقط تورو خدا، خالد رو اذیت نکنید.

/موفاز، شیخ را نوازش می کند./

موفاز: آفرین! حالا شدی آدم سر به راه... دستهاشو باز کنید.

/سرباز دستهای شیخ را باز می کند و او را به طرف میز سروان

می برد. شیخ با دستمال، خونهای صورتش را پاک می کند./ سروان

صندلی می آورد و روبه روی شیخ می نشیند. سیگاری روشن

می کند و به شیخ تعارف می کند./

موفاز: سیگار؟

شیخ: /نگران / نمی کشم.

/موفاز صندلی اش را به سمت میز می کشد، دسته ای کاغذ

برمی دارد و مشغول یادداشت کردن می شود./

/ تلفن زنگ می زند. سروان بلند می شود و گوشی را بر می دارد./

موفاز: الو... سلام قربان... بله قربان... چشم قربان... تا چند لحظه دیگر اطلاعات لازم رو می دم خدمتون... اطاعت قربان... بله قربان، بلدوزرها رو فرستادم. الان مشغول تخریب هستن، چشم.

/ سروان گوشی را می گذارد و روی صندلی می نشیند. /

موفاز: خوب گوش کن، این سرهنگ بود که منتظر اطلاعات توست. اگه تو همکاری نکنی، تا چند ساعت دیگه نیمی از شهر تخریب می شه و اون وقت موشهای کور رو از سوراخ می کشیم بیرون و اطلاعات لازمو از حلقومشون بیرون می آریم.

شیخ: چی باید بگم؟

موفاز: اگه همکاری کردی هم خودت آزاد می شی، هم دکتر خالد.

شیخ: چرا اینقدر حاشیه می ری؟! سؤال رو پیرس.

/ سروان با دستهایش بازی می کند و یکی محکم به سیگارش می زند. /

موفاز: الان خالد کجاست؟

شیخ: تو لباسهاش... من چه می دونم کجاست! چه سؤالی می پرسی!

/ موفاز با مشت روی میز می زند. /

موفاز: درست جواب بده.

شیخ: /خونسرد / آخه سؤال بی ربطه.

موفاز: خونه اش کجاست؟

شیخ: نمی دونم.

/ موفاز از جا بلند می شود، قدم می زند. سیگارش را در زیر سیگاری

خاموش می کند. /

موفاز: دوستانش، اونا چی؟ خونه اونا رو بلدی؟

شیخ: /باخنده / وقتی خونه پسر خودم رو بلد نیستم، از کجا خونه دوستانو

باید بدونم؟!

موفاز: مثل اینکه تو قصد همکاری نداری شیخ.... سرباز!

سرباز: بله قربان!

موفاز: چه کنم شیخ؟ بزنم یا آدرسشون رو می‌گی؟

شیخ: از قرار معلوم خالد بدجوری پا روی دمتون گذاشته... نه سروان؟

/موفاز با ناراحتی مستی روی میز می‌زند./

موفاز: اگه دستم به دستش برسه، تیکه تیکه‌اش می‌کنم.

شیخ: خوب بگرد، پیدااش می‌کنی.

/موفاز سعی می‌کند خونسردی خود را حفظ کند. قدم می‌زند و

آرام‌تر شروع می‌کند./

موفاز: ببین شیخ، ما خالد رو آزاد می‌ذاریم و کاری به کارش نداریم. تو هم در

عوض، اسم دوستای خالد رو بگو، باشه؟

شیخ: /باخنده/ این شعر رو شنیدی سروان؟ از یه شاعر ایرانیه.

موفاز: نه، درباره چیه؟

شیخ: چنین گفت که ای خداوند رخس - به دشت آهوی ناگرفته نبخش

موفاز: منظورش چیه؟

شیخ: شما که هنوز خالد رو دستگیر نکردید، که دارید روش معامله انجام

می‌دید!

موفاز: اون تو دست ماست، شیخ.

شیخ: پس دیگه چرا منو آوردین اینجا؟

موفاز: /باخنده/ متوجه نیستی شیخ؟! ما پدر خالد رو گرفتیم. این یعنی خود

خالد. پدر به جای پسر اعدام می‌شه. این قانون جدیده.

شیخ: این امکان نداره.

موفاز: می بینی که امکان دار شده.

شیخ: لا اله الا الله.... هرچی مصلحت خدا باشه همان می شه.

موفاز: شیخ، تو فقط اسم چند نفر رو بگو و برو.

/شیخ ناراحت و عصبی دستش رو روی میز می گذارد./

شیخ: دستبند!

موفاز: نمی خوای آزاد باشی؟

شیخ: به چه قیمت؟

موفاز: به قیمت زندگی.

شیخ: آزادی که به قیمت در بند شدن چند مبارز فلسطینی باشه، اون آزادی

نیست، عین اسارت.

موفاز: تو فقط اسمهاشونو می گی، همین.

شیخ: من آماده اجرای هر حکمی از سوی شما هستم. بفرما.

موفاز: /وسوسه انگیز/ زنت، شیخ خالد. به اونا فکر نمی کنی؟

شیخ: در برابر آزادی فلسطین، زن و فرزند چیز کمی هستن که باید فدا بشن.

دیگه نه وفا وجود داره، نه خالد.

موفاز: /بافریاد/ پس چی وجود داره!؟

شیخ: فلسطین.

موفاز: من که از تو چیزی نخواستم شیخ، جز چند اسم.

شیخ: /باخنده/ تو خیلی چیزها خواستی. خودت نمی دونی سروان. تو از شیخ

محمود می خوای که به خاطر حفظ جان ناقابلش، چند نفر مبارز را به تو

معرفی کنه. محاله.... محال.... بیا سروان، این سینه من و این هم جان من...

بگیر.

/موفاز پشت به شیخ می کند./

موفاز: تا زمانی که این مردان در فلسطین زنده هستن، این سرزمین غیرقابل نفوذ... بریدش.

/سرباز جلو می آید و دستبندی را به دستهای شیخ می زند./

شیخ: سروان، می تونم یه سوال بپرسم؟

موفاز: /بی حوصله / بپرس.

شیخ: من بابت کدام کارخالد دارم شکنجه و اعدام می شم؟

موفاز: /عصبی / اون توله سگ تو با چند نفر دیگه اتوبوس افسران عالی رتبه رو منفجر کردن. می فهمی این یعنی چی؟

شیخ: خدایا! شکر که من بابت فداکاری پسر و به خاطر میهن اش دارم عذاب می کشم... و این عذاب چقدر لذت بخش است.

موفاز: /عصبی / بریدش.

/درحالی که سرباز شیخ را می برد، تلفن زنگ می زند و سروان

گوشی را بر می دارد./

سروان: الو... سلام قربان... خیرقربان... هیچی نتونستم ازش بیرون بیارم. فرماندار نظامی اسامی افراد را می خواد... چشم قربان! اطاعت می شه... خودتون می آید اینجا؟... در خدمتم قربان.

/گوشی را می گذارد. سرباز شیخ را روی صندلی می کوید. سروان به

طرفش می رود./

موفاز: خوب گوش کن پیرمرد! سرهنگ داره می آد اینجا. اون دیگه مثل من رحم نداره. بند از بندت جدا می کند، بگو.

شیخ: این که یک بار است که مرا می کشید، اگر صد بار هم که بکشید، چیزی از من نمی شنوید.

/صدای احترام نظامی یک سرباز /

سرباز: قربان! من از اردوگاه جنین می‌آم.

موفاز: چه خبر، سرباز؟

سرباز: قربان، دو محله رو ویران کردیم اما جز پیرزن و پیرمرد و کودک هیچ جوانی در آنجا نیست.

موفاز: پس کدوم گور رفتن!

سرباز: قربان، محله رو صاف کردیم.

موفاز: باز هم خراب کنید.

/سرباز خارج می‌شود و بلافاصله سرهنگ وارد می‌شود. سروان

احترام می‌گذارد./

سرهنگ: آزاد باش. چه کردی سروان موفاز؟

موفاز: قربان، ایشون پدر خالد هستن.

سرهنگ: اینو می‌خوای تحویل جناب فرماندار بدی؟!

موفاز: بله قربان!

سرهنگ: حتماً انتظار داری که تجهیزات و نیرو هم بهت بده‌ها، و یه درجه هم تشویقی... مردک! این که به درد نمی‌خوره، آبروی همه‌مون می‌ره.

موفاز: قربان، محله... را صاف کردن، یه جوان پیدا نکردن.

سرهنگ: پس کدوم گور رفتن؟!

موفاز: قربان همه‌شون فرار کردن.

سرهنگ: شب که بشه، پیداشون می‌شه و گوشه و کنار، سر سربازان را می‌برن و می‌رن... نه؟

موفاز: بله قربان.

سرهنگ: آزادش کن بره.

موفاز: پس دستور فرماندار چی می شه؟ در مورد خانواده کسانی که عملیات انفجاری انجام دادن؟

سرهنگ: مژدک! می خوام پیرمردها و پیرزنها رو هم برای عملیاتهای این چنینی تحریک کنی؟!

موفاز: هر چی شما بفرمایید، قربان.

/سرباز وارد می شود و احترام می گذارد./

سرباز: قربان، یه زن به نام وفا آوردیم. اطلاعاتی راجع به این گروه داره. سرهنگ: کجاست؟

سرباز: داخل ماشین.

سرهنگ: پس چرا نمی آرینش داخل؟!

سرباز: گفتم از شما اجازه بگیرم.

موفاز: گفتم اسمش چیه؟

سرباز: وفا، قربان.

سرهنگ: می شناسیش؟

موفاز: همسر شیخ و مادر خالد.

سرهنگ: چیه، مشکوکی؟!

موفاز: قربان، خیلی زن عصبیه!

سرهنگ: اطلاعات داره یا نه؟

موفاز: چرا، می خواد همکاری کنه. مشکوک به نظر می رسه.

سرهنگ: شاید می خواد شیخ رو آزاد کنه و خبر نداشته باشه که پسرش عملیات انجام داده.

موفاز: یعنی چه اطلاعاتی می تونه داشته باشه؟

سرهنگ: حتماً با اونا در ارتباطه.

موفاز: البته روی خالد خیلی حساس هستند. پس برای آزادی خالد هر کاری می‌کنه. شیخ، زنت چند وقته که خالد رو ندیده؟

شیخ: وفا مرتب به دیدنش می‌رفت.

سرهنگ: پس می‌شناسدشون؟

موفاز: نمی‌دونم... بیارش داخل.

سرباز: اطاعت، قربان!

/سرباز احترام نظامی می‌گذارد و خارج می‌شود./

موفاز: خب شیخ، می‌بینی هر کس به قیمتی داره. قیمت زنت گرانتر از پوست.

اون سر دو نفر داره معامله می‌کنه؛ خالد و شیخ.

شیخ: این غیر ممکنه.

موفاز: خیلی از غیر ممکن‌ها در برابر عزیزان ممکن می‌شه.

شیخ: یعنی این ممکنه که به فلسطینی به فلسطین خیانت کنه؟!

سرهنگ: عجله نکن شیخ، تا با چشمای خودت ببینی.

/وفا پشت سر سرباز پناه گرفته و جلو می‌آید. سرباز وحشت زده

است. سروان و سرهنگ اسلحه می‌کشند./

وفا: بهتره کوچکترین حرکت اشتباهی نکنید سروان.

موفاز: اونو ولش کن، دستاتو ببر بالا.

وفا: شما بهتره اسلحه‌هاتون رو بذارین زمین، چون دور کمر من پر از تی‌ان‌تی

است.

سرهنگ: این کارها چه معنی داره؟!

وفا: /بلند/ گفتم اسلحه‌هاتون رو بذارین زمین!

/سروان، سرهنگ و سرباز اسلحه‌هاشون را روی زمین می‌گذارند./

وفا: دستای شیخ رو باز کنید.

/سرباز دستهای شیخ را باز می کند./

شیخ: گفتم نکنه وفا خیانت کنه.

وفا: اون اسلحه ها رو جمع کن، بیار. حالا همه تون برید اون جا باشید.

سرهنگ: از جون ما چی می خوای؟

وفا: این گوشی تلفن رو بگیر، بگو تمام سربازانتون از محله عقب نشینی کنن. در غیراین صورت، این ساختمان می ره هوا.

/سرهنگ وحشت زده جلو می آید، گوشی را می گیرد./

سرهنگ: زن، با زندگی خودت بازی نکن.

وفا: زود بگو تمام اسرایی رو هم که گرفتن، آزاد کنن... من تا ۲۰ می شمارم، اگه صدای بلدوزرها افتاد که همه تون می تونید برید بیرون. در غیراین صورت، با زندگی خداحافظی کنید.

سروان: سرهنگ، عجله کنید.

سرهنگ: سرباز احمق! تو چطور این زن رو آوردی که بازرسی اش نکردی؟!

سرباز: قربان، با عجله سوار شد. گفت سریع منو برسون مگر که اطلاعات خوبی برای سروان موفقاز دارم.

موفقاز: توی احمق هم گفتم الان می آی اینجا و جایزه می گیری!

سرباز: چه می دونستم قربان.

وفا: بس کنید. حالا که من اینجا هستم، عجله کن. یک، دو....

/سرهنگ شماره می گیرد./

سرهنگ: الو... سرگرد منم، سرهنگ... سریع نیروها تون رو از منطقه عقب بکشید. در ضمن تمام اسرا رو هم آزاد کنید. فهمیدی؟ عجله کن!

/سرهنگ گوشی را می گذارد./

سرهنگ: حالا اجازه بده تا ما بریم. شما هم برید خونه تون.

وفا: می شنوی سرهنگ؟ هنوز صدای بلدوزرها تون می آد.

موفاز: دارن عقب نشینی می کنن.

/ صدای زنگ تلفن، سروان گوشی را برمی دارد. /

موفاز: بفرمایید... بله، دستور عقب نشینی صادر شد... ما اینجا اسیر شدیم.

/ وفا گوشی رو از دست سروان می گیرد و گوشی تلفن را قطع

می کند. صدای بلدوزرها قطع می شود. /

سرهنگ: این هم صدای بلدوزرها، حالا تمومش کن. بذار بریم بیرون.

موفاز: اگه اجازه ندی، تا چند دقیقه دیگه اینجا پر از کماندو می شه و اون وقت

دیگه بیرون رفتن تون از اینجا محاله.

وفا: من وقتی توی ماشین شما سوار شدم، شهادتم رو گفتم... بخوابید روی

زمین!

/ اسرائیلی ها روی زمین دراز می کشند. /

موفاز: باید دیشب می کشتمت.

وفا: گفتم بهت که دیر نیست که به پاهام بیفتی و التماس کنی... یادته سروان؟

سرهنگ: سروان، التماسش کن.

وفا: مثل سگ روی زمین برو و زمین رو لیس بزن، بدبخت!

/ سروان چهار دست و پا حرکت می کند. /

موفاز: حالا خوب شد.

سرهنگ: ببین زن، ما خانواده داریم. اونا چشم انتظار ما هستن.

وفا: مگه فلسطینی هایی که امروز کشتید، زن و بچه نداشتن، خانواده نداشتن،

یا اینکه آدم نبودن... همه چهار دست و پا!

/ همه روی زمین چهار دست و پا حرکت می کنند. /

موفاز: اگه بلند شدم، روزگار شهر جنین رو سیاه می کنم.

شیخ: / باخنده / آگه بلند شدی! که بلند نخواهی شد.

سرهنگ: شیخ، تو یه کاری بکن.

/ صدای سربازانی که در اطراف می‌دوند. /

وفا: این عملیات به تلافی تخریب خانه‌های امروز محله است.

سرهنگ: بهت قول می‌دم آگه آزادمون کنی، همه خونه‌ها رو از اول بسازیم.

شیخ: شهدا را چه می‌کنی؟! آیا اونا رو هم زنده می‌کنی؟!

موفاز: تا حالا فقط بیست و پنج نفر کشته شدن.

وفا: کمه؟! پس یکباره یه بمب شیمیایی بزنید و از دست مردم راحت بشید.

سرهنگ: ای موفاز بی‌عرضه! این بود اون شهر آرامت؟!

وفا: حرف نزنید، حرکت کنید. تا دست و پاها تون نرم بشه.

شیخ: سروان، چه مزه‌ای داره وقتی آدمهارو روی زمین می‌انداختی و شکنجه

می‌کردی، ها...؟ می‌بینی هنوز خون شیخ روی اون صندلی ریخته شده.

موفاز: زن، من قول می‌دم از این اتاق که رفتم بیرون، یک راست برگردم

اسرائیل، خوبه؟

وفا: که با یه مشت جانی بدتر از خودت برگردی؟!

/ وفا شلاق را بر می‌دارد و با شلاق بر زمین می‌کوبد و اسرائیلی‌ها

تند حرکت می‌کنند. /

صدای بلندگو: خودتون رو تسلیم کنید، شماها در محاصره هستید.

سرهنگ: می‌بینی، شما را می‌کشن.

صدای بلندگو: تمام اسراء آزاد شدند و تمام بلدوزرها عقب‌نشینی کردند.

موفاز: دیگه چی می‌خواید؟! تمام خواسته‌ها تون هم که برآورده شد... کشته

می‌شید.

وفا: ما سالهاست که مرده‌ایم. این تن ماست که حرکت می‌کند.

صدای بلندگو: تا ۱۰ شمارش می‌کنم، اگر نیومدید بیرون، کماندوها وارد اتاق می‌شوند.

سرهنگ: تا دیر نشده، اسلحه‌تون رو زمین بذارید و دستاتون رو بگذارید روی سرتون. قول می‌دم که هر جا دلتون خواست برید.

وفا: کسی به قول یه سگ عمل نمی‌کنه.

/ صدای تیراندازی از بیرون صحنه /

وفا: شیخ، تو اگر می‌خوای، می‌تونی بری بیرون.

شیخ: ما تا آخرش ایستاده‌ایم.

صدای بلندگو: ما داریم می‌آیم داخل. سرهنگ! شما زنده‌اید.

سرهنگ: / بلند / بله...

وفا: شیخ، حاضری؟

شیخ: حاضرم.

وفا: من وفا، همسر شیخ محمود، مادر سه شهید برای تلافی کشتار و تخریب

محلّه شهر جنین، قاتلین هزاران فرزندم که بی‌گناه کشته شده‌اند را کشتم تا

عبرتی باشد برای جلادان و ظالمان.

سرهنگ: نه، صبر کن! هر چه بخوای بهت می‌دم، صبر کن...!

/ وفا ضامن کمربندش را می‌کشد و با شیخ به طرف اسرائیلی‌ها

می‌روند. /

/ صدای انفجار و رعد شدید /

/ تاریکی - موسیقی /

* پایان *



کتابخانه کودکان

۴۵۶

۷۹



شابک : ۹۶۴-۳۶۴-۳۲۴-۷
ISBN : 964-364-324-7

